

شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه توست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

مکبث

ویلیام شکسپیر
بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
ویراستار: پریسا همایون‌روز
تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران




مَلکوم و دونالبین

پسران شاه





خدمتکار قلعه‌ی گلامیس

مَکدف

از نجبای اسکاتلند

مَکبِث

خانِ گِلامیس

فرمانده‌ی شاه دنکان







دو قاتل

سه ساحره یا خواهران مرموز





شاه دنکان

شاه اسکاتلند

بانکوو

فرمانده‌ی شاه دنکان

بانو مکبث

همسر مکبث

صحنه

اسکاتلند در قرن یازدهم

باز کی همدیگر را خواهیم دید؟
در رعد و برق یا در باران؟
وقتی که آشوب پایان یافته و برنده و بازنده‌ی جنگ معین شده باشد.
نخستین و دومین ساحره

مکبث



سه ساحره تمام روز کنار میدان جنگ انتظار می‌کشیدند و در غبار و جادو پنهان شده بودند. آن‌ها شاهد پیروزی لشکر *اسکاتلند* بر نیروهای متجاوز *نروژ* بودند و بعد از آن‌که جنگ تمام شد، از مویه‌های مرگ مشعوف شدند.



رعدی غرید و باران فرو ریخت. یکی از ساحره‌ها بینی درازش را به طرف باد گرفت و مثل سگ هوا را بو کشید گفت: «او به زودی به این‌جا می‌آید.»

ساحره‌ی دوم به موی خاکستری روییده بر چانه‌اش دست کشید. سپس نیشخند زد، لثه‌هایش را نشان داد و گفت: «خواهرها! من صدای سُم‌ها را می‌شنوم.»





ساحره‌ی سوم قطعه‌ای دُرّ کوهی را جلوی چشمان نابینا و شیری رنگ خود گرفت. انگار درون بلور چیزی حرکت می‌کرد. ساحره جیغ زد: «من او را می‌بینم. دارد می‌آید! بگذار جادو عمل کند.»



دو فرمانده‌ی اسکاتلندی به آهستگی از میدان جنگ خارج شدند. سرهای آنان به خاطر باریدن باران به طرف پایین بود.

یکی از آنان **مکبث**، خان گلامیس، شجاع‌ترین سرباز در لشکر **دنکان** بود. او قدی بلند، شانه‌هایی پهن و چهره‌ای جنگجو داشت. بینی‌اش شکسته بود و زخمی از جنگ‌های قبل داشت.

رفیق و همراه او، **بانکوو**، جوان‌تر و لاغر بود. دهان او آماده‌ی خندیدن بود؛ گر چه در آن لحظه نمی‌خندید. چشمان سیاه **مکبث** مات بود؛ چون یادآور جزئیات کشتار آن روز بود.

مکبث اندیشید: «این جنگ سخت برای حمایت از شاهی ضعیف و پیر بود. اگر من بر اسکاتلند حکومت می‌کردم...»

افکار او در رؤیایی آشنا غوطه‌ور شدند. او خود را می‌دید که روی تخت پادشاهی نشسته است و تاج اسکاتلند را بر سر دارد.





ناگهان اسب او عقب رفت، شیهه کشید و چشمانش از ترس گشاد شدند. **مکبث** تقلا کرد تا اسب را کنترل کند. همان لحظه پرتوی از نور درخشید و هوا را به رنگ بنفش درآورد. مکبث در آن نور وهم‌آور، سه جادوگر شرور را دید که راه را سد کرده بودند. موی ژولیده و رداهای ژنده‌ی در حال حرکتشان مثل پرچم‌های پاره‌ای در باد بود.





دست **مکبث** به طرف شمشیرش رفت، ولی **بانکوو** با هشداری فوری او را آرام کرد و گفت: «نه، دوست من! گمان نمی‌کنم شمشیر بتواند، به مخلوقاتی مثل این‌ها آسیب برساند.»

ترس ناخوشایندی دل **مکبث** را فراگرفت و غرغری کرد تا آن را مخفی نماید. او از ساحره‌ها پرسید: «چه می‌خواهید؟ کنار بایستید!»

ساحره‌ها با هم بازوی‌های چپ خود را بلند کردند و انگشتان کج و کوله‌ی خود را به طرف **مکبث** نشانه گرفتند. وقتی شروع به حرف زدن کردند، صدایشان مثل کشیدن آهن روی سنگ بود.



– سلام بر **مکبث**، خانِ **گلامیس**!

– سلام بر **مکبث**، خانِ **کادور**!

– سلام بر **مکبث** که شاه خواهد شد!

مکبث نفسی بیرون داد. چطور پیرزنان فرتوت و چروکیده‌ای مثل آن‌ها افکار سرّی او را می‌خواندند؟ ساحره‌ها انگشتان خود را به طرف **بانکوو** گرفتند و فریاد زدند: «سلام، **بانکوو**! فرزندان تو شاه خواهند شد!»

سپس هر سه مانند بخار روی آیینه محو شدند.





بانکوو با حیرت نجوا کرد: «آن‌ها روح بودند؟»

مکبث گفت: «آن‌ها زنانی دیوانه بودند! من چگونه می‌توانم خان **کادور** باشم؟ او زنده و سالم و یکی از مورد اعتمادترین دوستان شاه **دنکان** است.»



بانکوو پرسید: «اگر تو سلطنت را تصاحب کنی، فرزندان من چگونه می‌توانند شاه شوند؟»

صدای سم اسب‌ها سبب شد تا دو مرد نگاهشان را به عقب برگردانند. از میان قطره‌های باران یک پیک سلطنتی پدیدار شد. او اسبش را متوقف کرد، دستش را به علامت سلام بلند کرد و گفت: «خبرهای مهمی دارم! خان **کادور** به خیانت اعتراف کرده و به اعدام محکوم شده است. شاه سمت و سرزمینش را به شما داده است. **مکبث** نجیب‌زاده! شاه اعلام کرده که بعد از پسرانش **ملکوم** و **دونالبین**، شما شاه خواهید شد. درود بر **مکبث**، خان **گلامیس** و **کادور**!»



رنگ چهره‌ی **مکبث** مثل مرده‌ها پریده بود. با خود اندیشید: «آیا ساحره‌ها حقیقت را گفتند؟ یعنی فقط **دنکان** و پسرانش بین من و سلطنت قرار دارند؟ همسرم باید این را بداند. امشب برایش نامه می‌نویسم.»

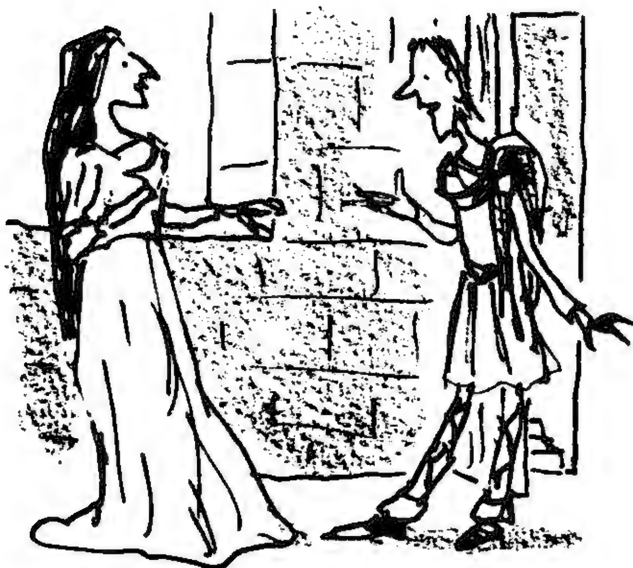
مکبث به قدری غرق افکارش بود که متوجه نشد **بانکوو** چه نقشه‌ای برای او داشت. ساحره‌ها بوی زننده‌ی شرارت را در هوا پراکنده بودند و به نظر می‌رسید که **بانکوو** آن را استشمام کرده بود.



بانو **مکبث** کنار پنجره‌ی اتاق خوابش ایستاده بود و به ابرهایی که بالای برجک قلعه‌ی **گلامیس** سایه افکنده بودند، می‌نگریست.

او نامه‌ی شوهرش را در دست راستش گرفته بود. کلمه‌های آن نامه در ذهن او منعکس می‌شدند. او نجواکنان گفت: «**گلامیس**، **کادور**، شاه. شما می‌توانید همه‌ی آن‌ها را داشته باشید. ولی عالیجناب! من شما را خوب می‌شناسم. شما بزرگی را می‌خواهید، ولی از آن‌چه برای دست‌یابی به آن باید انجام دهید، اکراه دارید. اگر فقط...»





همان هنگام کوبه به در خورد. بانو **مکبث** از جا بلند شد و به طرف در برگشت. موی سیاه بلند او روی جامه‌ی ابریشم سبزش صدا داد.

بانو **مکبث** صدا زد: «بیا!»

خدمتکار وارد شد و گفت: «بانوی من! پیامی از جانب عالیجناب **مکبث** دارم. ایشان فرمان داده‌اند تا ضیافتی شاهانه تدارک ببینید. چون شاه فردا شب در **گلامیس** مهمان است.»

بانو **مکبث** با حیرت پرسید: «چه؟ دیوانه شده‌ای؟»

سپس به سرعت بر خود مسلط شد و فرمان داد: «برو به بقیه‌ی خدمتکاران بگو برای خدمتگزاری به شاه آماده شوند!»



وقتی بانو **مکبث** بار دیگر تنها شد، پنجره را باز کرد. جریانی از هوای سرد به موهایش خورد و آن‌ها را دور صورتش پیچاند. او زمزمه کرد: «سرنوشت **دنکان** را به **گلامیس** می‌آورد! نزد من آیید، نیروهای تاریکی! مرا از قساوت آکنده سازید تا شاید بتوانم به شوهرم بی‌رحمی بیاموزم!»

غرش رعد کوچکی به او پاسخ داد.



مکبث به پیشواز کاروان شاه رفت و درست بعد از طلوع آفتاب به **گلامیس** رسید. او پس از سلام متوجه نگاه مصمم و خشک همسرش شد و گفت: «اتاق او آماده است؟»

بانو **مکبث** گفت: «برای آخرین شب زندگی **دنکان** روی زمین همه چیز آماده است...»

مکبث پرسید: «منظورت چیست؟»



بانو **مکبث** نزدیک‌تر رفت و با صدای ضعیفی گفت: «من به اندیشه‌ای که در پس نامه‌ی شماست، بدگمان هستم. **دنکانِ** پیر و فرتوت است. پسرانش هم مناسب حکومت نیستند. ولی شما هستید. موقع خواب شاه را بکشید، و گناه آن را به گردن **ملکوم** و **دونالبین** بیندازید.»

مکبث شگفت‌زده شد. اول ساحره‌ها و بعد، همسرش اندیشه‌های درونی او را خوانده بودند. که به نظر می‌رسید نیروهای عجیبی زندگی او را تحت کنترل گرفته بودند و او بر ضد آن‌ها می‌جنگید. **مکبث** گفت: «هرگز مرتکب قتل و خیانت نمی‌شوم.»



بانو **مکبث** فوری گفت: «من معجون خواب را در پارچ شربت می‌ریزم و آن را به نگهبانان دم در اتاق شاه می‌دهم. آنان مثل بچه به خواب می‌روند. آن وقت راحت می‌توانید وارد اتاق **دنکان** شوید.»

مکبث فریاد زد: «نه نمی‌توانم!»

چهره‌ی بانو **مکبث** عوض شد. او نیشخند زد و گفت: «شانس واقعی شاه شدن شما در همین کار است. یعنی آن‌قدر بزدل هستید که این کار را نکنید؟»



مکبث پرخاش کرد: «من بزدل نیستم!»

بانو **مکبث** آهسته گفت: «پس ثابت کنید. پیرمرد را بکشید و سلطنت را به دست بگیرید.»

بار دیگر فشار عجیبی **مکبث** را به حرکت در آورد؛ فشاری که از جانب همسرش وارد شد و نتوانست در برابر آن مقاومت کند. با خود اندیشید: «سلام بر **مکبث** که شاه خواهد شد!» و تاج را روی سرش احساس کرد.

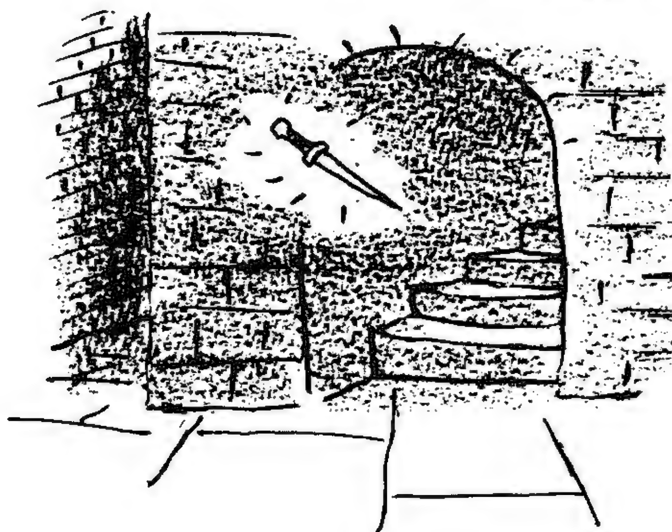


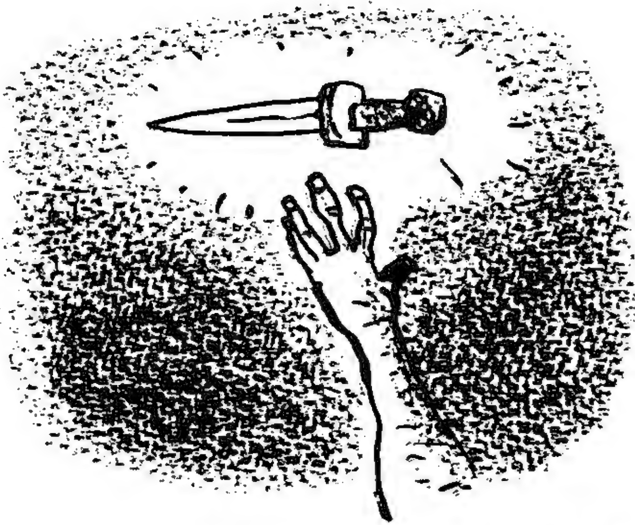


مدت‌ها بعد از آن‌که قلعه در سکوت فرو رفت، **مکبث** اتاقش را ترک کرد و وارد راهـرو شـد. دست‌هایش می‌لرزید و صدای قلبش را در گوش‌هایش مثل کوبیدن طبل جنگ می‌شنید.

مکبث اندیشید: «اکنون وقت بیداری گرگ‌ها و ساحره‌هاست؛ وقتی که ارواح خبیث در شب پرسه می‌زنند.»

همان لحظه که آن افکار در ذهنش منعکس می‌شدند، اشباح ترسناکی در تاریکی دیده شدند و خود را به شکل خنجری معلق در هوا نشان دادند. سـپس مـانند نـور سبز رنگ تـهوع‌آوری درخشیدند. **مکبث** از ترس فریاد زد.





مکبث به خود گفت: «آرام باش! این اوهام ذهن من است.»

و برای آن که آن را ثابت کند، دستش را دراز کرد تا خنجر را بگیرد، ولی خنجر از دست او بیرون جست و به طرف در اتاق دنکان رفت. از تیغه‌ی خنجر خون می‌چکید؛ گویی آهن، خون گریه می‌کرد.

مکبث زمزمه کرد: «زنگ مرگ دنکان به صدا در آمده است.»

و در تاریکی دنبال خنجر رفت.

بانو مکبث هم صدای زنگ را شنید، ولی خیلی طول کشید تا شوهرش برگردد. روی صورت و دست‌های مکبث پر از خون بود و دو خنجر در دست داشت.





بانو **مکبث** گفت: «نباید خنجرها را این‌جا می‌آوردی! طبق نقشه برگرد و خنجرها را توی دست‌های نگهبانان بگذار!»

چشمان **مکبث** مات شدند. او سرش را تکان داد و با خشونت گفت: «من به آن‌جا بر نمی‌گردم!»

بانو **مکبث** گفت: «پس من این کار را می‌کنم!»

او خنجرها را از دست‌های **مکبث** قاپید و اتاق را ترک کرد.

مکبث همان جایی که بود، ایستاد. به شکل غیر قابل کنترلی می‌لرزید. چیزی جز چشمان خیره‌ی **دنکان** مرده را نمی دید. خواست دعا کند، ولی لب‌ها و زبان او کلمات را ادا نمی‌کرد.

چیزی نگذشت که بانو **مکبث** بازگشت. دست‌های خونی‌اش را جلوی نور شمع گرفت و گفت: «من خون را روی صورت نگهبان‌ها مالیدم تا آنان مجرم به حساب آیند. فردا صبح آن‌ها را شکنجه می‌کنیم تا این‌که به پسران **دنکان** بگویند که آن‌ها او را کشته‌اند!»

چهره‌ی بانو **مکبث** مالامال از شوق پیروزی و خشونتی بود که **مکبث** متوجه آن نشد. وقتی برگشت تا از آن‌جا برود، تصویر چهره‌اش را در آیینه دید. انگار به کس دیگری نگاه می‌کرد. گویی او و همسرش با خودشان و با همدیگر بیگانه شده بودند.



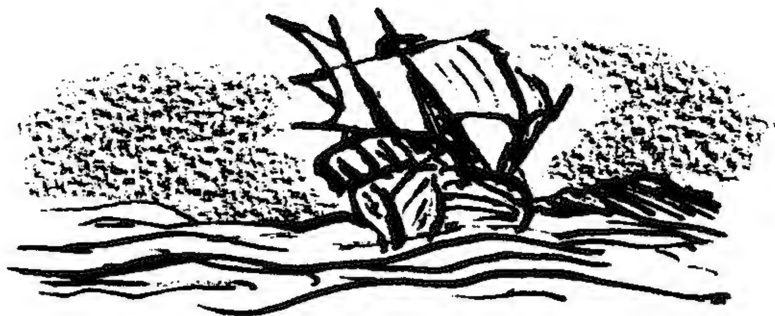
قلعه‌ی **گلامیس** در نور خاکستری سپیده‌ی صبح با صداهایی که فریاد می‌زدند: «قتل! شاه کشته شده است!» از خواب بیدار شد.

مهمانان شوکه شده از اتاق‌هایشان بیرون پریدند و بانجوا از همدیگر پرسیدند: «چه کسی شاه را کشته است؟»

شایعه‌ها مثل گنجشک در تمام قلعه به پرواز در آمدند. همه نسبت به **ملکوم** و **دونالبین** ظنین شدند؛ چون از مرگ پدرشان بیش از دیگران نفع می‌بردند.

ملکوم و **دونالبین** متقاعد شده بودند که **مکبث** قاتل است، ولی جرئت نداشتند او را متهم کنند. چه کسی باور می‌کرد که قهرمان جنگ با نروژی‌ها شاه خودش را می‌کشد؟





فرزندان **دنکان** با آن‌که می‌دانستند جرمشان باید ثابت شود، ولی از ترس جانشان فرار کردند. **دونالبین** سوار کشتی به طرف ایرلند رفت.

ملکوم سوار بر اسب به طرف مرز انگلستان رفت تا خود را تحت حفاظت شاه انگلیس در آورد.



دیگر بین **مکبث** و سلطنت فاصله‌ای نبود.

مکبث تاج بر سر نهاد، ولی آن تاج خوشی‌ای را که تصور می‌کرد، برای او به ارمغان نیاورد. رؤیاهای پنهانی او به حقیقت تبدیل شده بودند، ولی از رؤیاهای دیگری رنج می‌برد؛ رؤیاهایی درباره‌ی آن‌چه که زنان ساحره در مورد فرزندان **بانکوو** پیش‌بینی کرده بود.



مکبث با خود اندیشید: «یعنی من هم می‌خوابم و کشته می‌شوم تا **بانکوو** مانند قارچی روی تخت سلطنت سبز شود؟ باید راهی برای خلاصی از دست او و پسرش پیدا کنم.» فکر کثیفی به ذهن **مکبث** رسید و آن را حتی از همسرش مخفی نگه داشت. بدون آن‌که هیچ کدامشان بفهمند، نیروی مرموزی که آنان را مجبور کرد تا **دنکان** را بکشند، به آرامی آن‌ها را هم کنار می‌زد.



مکبث جشن تاجگذاریش را در قلعه‌ی سلطنتی **دنسی‌نین** برگزار کرد. بسیاری از نجبایی که در جشن شرکت کرده بودند، اظهار داشتند که دوست قدیمی **مکبث**، **بانکوو**، نیامده است. ولی وقتی به این موضوع اشاره کردند، **مکبث** خندید.

او به آرامی گفت: «**لرد بانکوو** و فرزندش در راه تأخیر کرده‌اند.»

تنها **مکبث** می‌دانست که علت تأخیر آنان چیست. چون او دو قاتل را برای کمین کردن در مسیر راه آنان اجیر کرده بود.





در اوج جشن، خدمتکاری برای مکبث پیام آورد که دو مرد می‌خواهند به خاطر کاری فوری او را ببینند. مکبث به طرف اتاق خصوصی‌اش شتافت و دید که قاتل‌ها منتظر او هستند. مکبث پرسید: «آیا کاری را که برای آن به شما پول دادم، انجام دادید؟»

یکی از قاتل‌ها گفت: «عالیجناب! بانکوو مرده است. ما سر او را بریدیم و بدنش را داخل گودالی انداختیم.»



مکبث نفس راحتی کشید. شاید دیگر می‌توانست در آرامش بخوابد. ولی بعد احساس کرد که چیزهایی دروغ است. هیچ کدام از دو قاتل به او نگاه نمی‌کردند و با نگرانی این پا و آن پا می‌کردند.

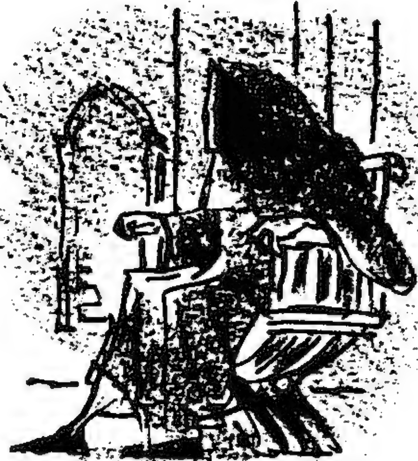


مکبث گفت: «پسرش را هم کشتید؟»

پاسخ آنان تکان‌دهنده بود.

– عالیجناب! او گریخت. پسر بانکوو هنوز زنده است.

وقتی مکبث خواست به تالار ضیافت برگردد، شک و تردید مثل عقرب به جانش افتاده بود. با خود اندیشید: «پسر بانکوو هنوز زنده است! زنده است تا از من انتقام بگیرد، ادعای سلطنت کند و پدر فرزندانی باشد که بعد از او حکومت کنند. یعنی خونی که باید ریخته شود تا من به صلح دست یابم، نریخته است؟ آیا برای آن‌که من به آرامش برسم، هنوز باید خونی ریخته شود؟»



مکبث وارد تالار شد، او برای پنهان داشتن ذهن آشفته‌اش لبخند دروغینی بر لب داشت، ولی وقتی دید شخص کلاه‌داری به جای او روی صندلی نشسته است، لبخندش محو شد و غرید: «چه کسی جرئت کرده در جای من بنشیند؟»

مهمانان که سراسیمه به نظر می‌رسیدند، ساکت شدند. صندلی شاه خالی بود.

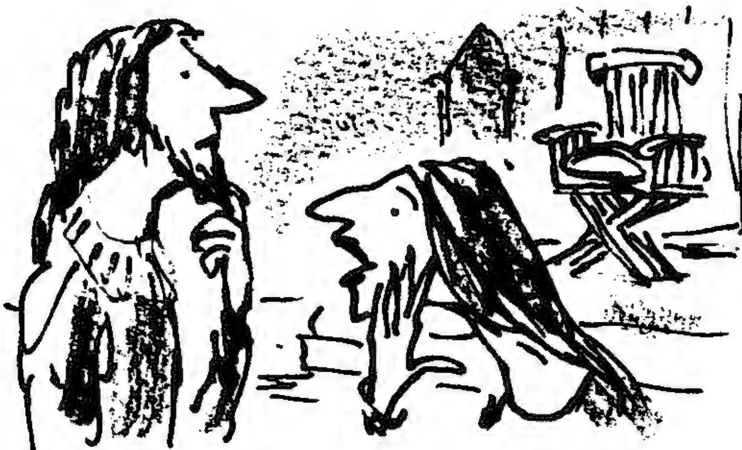
بانو مکبث با خنده‌ی تندی گفت: «عالیجناب! چرا... هیچ کس...»

او فهمید که شوهرش مشکلی دارد، ولی نمی‌توانست حدس بزند که آن مشکل چیست؟

بانو مکبث به نجبا گفت: «شاه شوخی می‌کنند!»

مکبث فریاد زد: «شوخی نمی‌کنم.»

سپس با خشم به طرف شخص کلاه‌دار گام‌های بلندی برداشت. بعد، کلاه آن شخص را عقب کشید و از ترس شروع به تلوتلوخوردن کرد. چون کسی که مکبث دید بانکوو بود.





مکبث، **بانکوو** را دید که میان موهایش پر از علف بود، روی صورتش گِل پاشیده بود و روی گردنش زخم عمیقی دیده می‌شد که خون آن روی سنگ فرش می‌پاشید. چشمان مات و خیره‌ی **بانکوو** به او زل زده بودند.

مکبث فریاد زد: «مرا از شر او خلاص کنید.»

نجبا از جا پریدند و شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. صندلی‌ها واژگون شدند و جام‌ها روی زمین افتادند.

مکبث هق‌هق‌کنان گفت: «به گورت برگرد!»

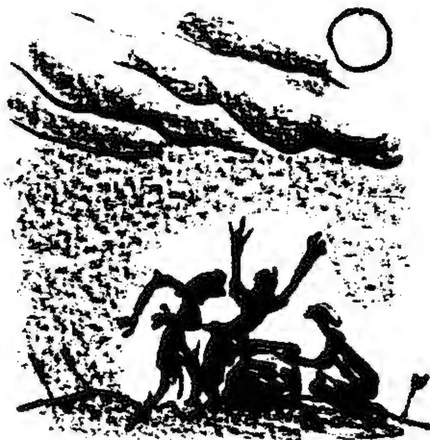
بانکوو خندید. دهان او پر از خون بود و دندان‌های سفیدش از میان خون می‌درخشید. بعد در سایه‌ها و نور مشعل محو شد.





بانو **مکبث** ناامیدانه گفت: «آقایان! شاه بیمار است. حال این‌جا را ترک کنید و بگذارید شاه استراحت کند. فردا صبح بار دیگر خودش خواهد بود.»

مکبث به آرامی با خودش ناله کرد: «خودم؟ تا وقتی که روح **بانکو** آرام نخوابیده، من خودم نیستم. فقط ساحره‌ها می‌توانند مرا رها کنند!»



ساحره‌ها پهلو به پهلوی هم دور آتش نشسته بودند. روی آتش دیگی می‌جوشید. در آسمان بالای سرشان ماه کامل می‌درخشید و نور نقره‌ای رنگی را روی میدان جنگ می‌پاشید. هنوز جسدهای دفن نشده روی زمین پخش بودند.



ساحره‌ی کور بلورش را بالا آورد. در عمق بلور اسبی کوچک و سوارش در شب چهارنعل می‌تاخت. ساحره گفت: «او می‌آید! جادو هنوز قوی است!»



و **مکبث** از مهتاب خارج شد. پهلوهای اسبش از عرق لایه‌ی سفیدرنگی بسته بود.

به محض آن‌که **مکبث** از پشت اسب پایین پرید، ساحره‌ی دماغ عقابی، فریاد زد: «شاه می‌خواهد آینده را بداند!»

ساحره‌ی ریش‌دار هشدار داد: «البته به خاطر ترسو بودن نیست!»

مکبث فریاد زد: «من به قدر کافی شجاع هستم!»

ساحره‌ی کور جامی چوبی را داخل دیگ فرو کرد. بعد، آن را بیرون آورد و گفت: «بنوش!»

مکبث جام را گرفت و آن را تا لب‌هایش بالا برد. وقتی آن را می‌نوشید، می‌لرزید.

آتش، یخ و نور ماه در ذهن او زبانه می‌کشیدند.

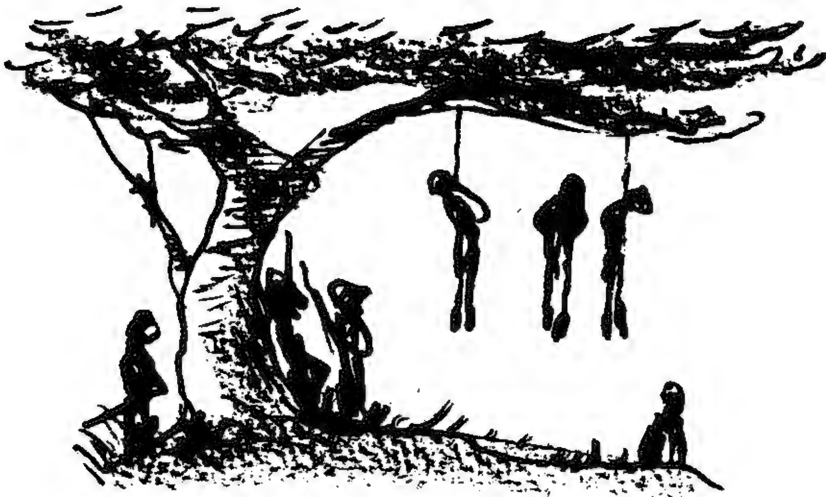
چهره‌ی ساحره‌ی نابینا مانند کناره‌های ابر ذوب شد و به شکل چهره‌ی **دنکان** درآمد. موی خاکستری او با خون، سیاه شد. **دنکان** گفت: «**مکدف**! خانِ **فایف**! هوشیار باش!»

و بعد به شکل **بانکوو** درآمد. **بانکوو** گفت: «هنوز فرزندی به دنیا نیامده که بتواند به تو صدمه بزند. تا زمانی که **بیرنام وود** به **دنسی‌نین** برود، تو حاکم خواهی بود.»



مکبث فریاد زد: «پس من در امانم! هیچ کس نمی‌تواند مرا متوقف کند.» و **مکبث** تنها شد.

ساحره‌ها، دیگ و آتش ناپدید شده بودند.



دوره‌ی ترسناکی آغاز شده بود. **مکبث** پس از برگشتن به **دنسی‌نین** دستور داد تا **مکدف** دستگیر شود. وقتی فهمید که **مکدف** به انگلستان گریخته و به **ملکوم** ملحق شده است، دستور داد تا قلعه‌ی او را بسوزانند و همسر و فرزندانش را بکشند. از آن به بعد، هر کس که فرامین شاه را زیر سؤال می‌برد، حتی اگر آن دستورها خشن یا غیرعادلانه بود، اعدام می‌شد.

شکاف بین **مکبث** و همسرش عمیق‌تر شد. راز جرم قتل **دنکان** مثل کرم درون سیب ذهن بانو **مکبث** را می‌خورد و تحلیل می‌برد. او بیمار شده بود و در خواب راه می‌رفت. خواب می‌دید که او و **مکبث** هنوز با خون **دنکان** آلوده‌اند. فریاد می‌زد: «پاک شو، ای لکه‌ی کثیف! آیا چیزی مرا تطهیر خواهد کرد؟»

پزشکان هم نمی‌توانستند برای او کاری بکنند و او هر روز ضعیف‌تر می‌شد.





سرانجام، امیدهای **مکبث** به موضوعاتی رنج‌آور تبدیل شدند.

ملکوم در انگلستان ارتشی بسیج کرد و سربازانش را به سمت اسکاتلند حرکت داد. **مکدف** نیز در کنار او بود.

در اسکاتلند، مردم به ارتش آنان خوش آمد گفتند. آن‌ها آرزو می‌کردند تا از دست **مکبث** مستبد خلاص شوند.

ابتدا قلعه‌ی **گلامیس** تصرف شد و در آتش سوخت. سپس نیروهای **ملکوم** به طرف **دنسی‌نین** پیش‌روی کردند. فرماندهان **مکبث** که شاهد سکوت او بودند، افسرده شدند.

هرگاه به او توصیه می‌کردند تا به جنگ برود، می‌خندید و می‌گفت: «تا روزی که جنگل **بیرنام** به **دنسی‌نین** بیاید، من از چیزی نمی‌ترسم.»





مکبث از پنجره‌ی اتاق سلطنتی خود می‌توانست آتش اردوگاه ارتش **ملکوم** را ببنید. او با شادی گفت: «دیوانه‌ها! نمی‌توانید مرا سرنگون کنید!»

سپس با شنیدن صدایی برگشت. خدمتکار او دم در ایستاده بود، دست‌هایش را به هم می‌مالید و گریه می‌کرد.

مکبث با لحنی تند پرسید: «چه شده؟»

خدمتکار گفت: «عالیجناب! ملکه... او... مرده.»

مکبث مدتی طولانی ساکت ماند و سال‌های اولیه‌ی ازدواجش را به خاطر آورد؛ زمانی را که دنیا نورانی به نظر می‌رسید. سپس بریده بریده نجوا کرد: «زندگی ادامه دارد؛ روز به روز، ولی بی‌معناست. سرانجام، زندگی به یأس، سیاهی... و مرگ می‌انجامد.»

مکبث آن شب نخوابید. هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد. تنها با یقین به این‌که دشمنان او شکست می‌خورند و به او گزندی نمی‌رسد، کمی امیدوار شد.



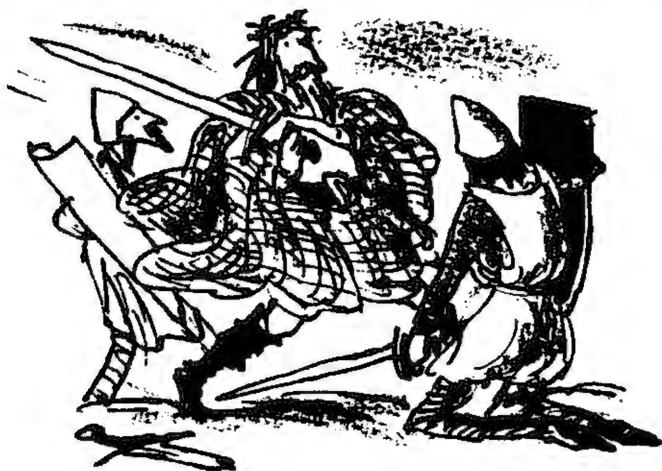


سپیده‌ی صبح فرماندهی با چهره‌ی ناراحت خبرهای عجیبی برای شاه آورد و گفت: «عالیجناب، دشمن در حال پیشروی است. برای مخفی داشتن قدرت نفراتشان پشت شاخه‌های بریده شده از جنگل **بیرنام** مخفی شده‌اند. انگار جنگلی در حال پیشروی است.»

مکبث نعره زد: «ساحره‌ها! لعنت بر شما! مرا فریب دادید. همه چیزم را از دست دادم. ولی حداقل می‌توانم مانند یک سرباز با شمشیری در دستم بمیرم! بروید به خدمتکاران بگویید زره مرا بیاورند!»

جنگ کوتاهی در گرفت. ارتش **مکبث** یارای جنگیدن برای حفاظت از شاه را نداشت؛ شاهی که دیگر مورد نفرت بود. سربازان ابتدا کم‌کم و بعد، همانند سیل تسلیم افراد **ملکوم** شدند.

مکبث با بی‌فکری می‌جنگید؛ گویا می‌خواست کشته شود، ولی مخالفان را یکی پس از دیگری به زمین می‌افکند. با فرود آوردن ضربات مرگ‌آور فریاد می‌زد: «شما ترسو هستید!»





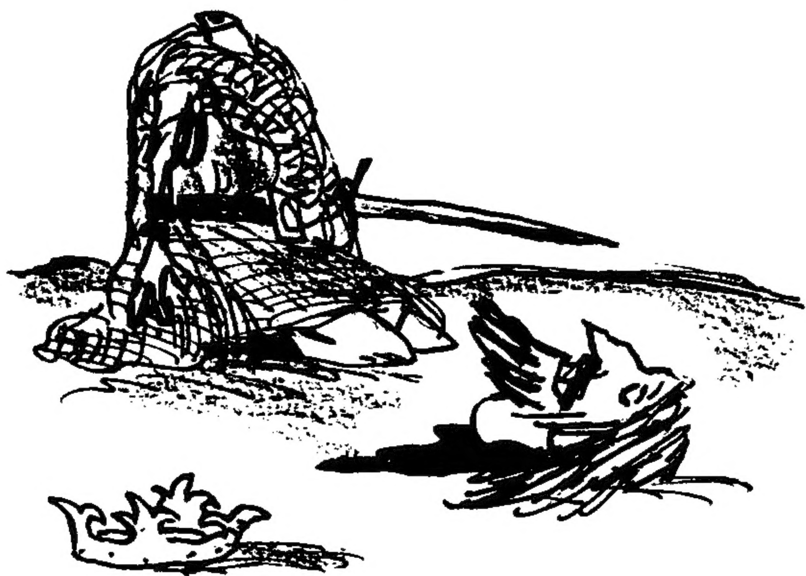
سرانجام، **مکبث** خود را تنها دید و با تکیه دادن به یک گاری استراحت کرد. ناگهان شنید کسی او را به نام صدا می‌زند. او **مکدف** بود که از میان غبار میدان جنگ با شمشیری پهن و آماده در دستش بیرون می‌آمد. **مکدف** با دندان‌های قفل شده در هم گفت: «آمده‌ام تا انتقام همسر و فرزندانم را بگیرم!»

مکبث هشدار داد: «عقب بایست! مردی بچه ننه نمی‌تواند به من آسیبی برساند.»

مکدف با چشمانی که از نفرت برق می‌زد، گفت: «مادرم پیش از تولد من مرد. پزشک برای نجات من، مرا از بدن او جدا کرد.»

مکبث سرش را عقب برد و با تلخی خندید. می‌دید که همه‌ی قول‌های ساحره‌ها دروغ بودند و او با باور آن‌ها خود را فریب داده بود. نیروهایی که او را تحت نفوذ خود درآورده بودند، از میان رفته بودند و تنها شجاعت او باقی مانده بود. فریاد زد: «پس **مکدف**! بیا! کار مرا تمام کن!»

مکدف با یک ضربه‌ی شمشیر سر **مکبث** را از تنش جدا کرد.



سر **مکبث** را در خارج از دروازه‌های *دنسی‌نین* سرنیزه کردند و انتهای نیزه را در زمین فرو بردند. سپاه پیروز شادی کرد و بعد، برای دیدن **ملکوم** که تاج شاهی بر سر نهاد، رژه رفت.

هنگام غروب سه کلاغ سیاه دور سر **مکبث** به پرواز درآمدند. آن‌ها قارقار می‌کردند: «درود بر **مکبث**! درود! درود!»



خاموش، خاموش، ای شمع زودگذر!
زندگی جز شبحی سرگردان و بازیگری نزار نیست.
روی صحنه می‌خرامد و فرسوده می‌شود
و بعد، دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شود.
مکبث

شرارت در مکبث

شکسپیر، مکبث را در سال ۱۶۰۵، چهارسال بعد از تاجگذاری **جیمز** اول نوشت. شاه **جیمز** کتابی راجع به جادوگری نوشته بود. **شکسپیر** سه ساحره را وارد داستان **مکبث** کرد تا در مقابل شاه جدید چاپلوسی کند. شاه در سال ۱۶۰۳ به گروه هنری ـ بازیگری **شکسپیر** عنوان مردان شاه داده بود.

ساحره‌های **شکسپیر** به سادگی جادوهای شریرانه اعمال نمی‌کنند. پیش‌بینی‌ها و قول‌های آنان بر ذهن **مکبث** نقش می‌بندد و آرزوی قدیمی شاه شدن او را تقویت می‌کند. شرارت نمایش از ساحره‌ها ناشی نمی‌شود، بلکه سرچشمه‌ی آن خود **مکبث** است. **مکبث** با اصرار همسرش، شاه **دنکان** را می‌کشد و فرزندان شاه را متهم به قتل می‌کند. سپس نجیب‌زاده‌های اسکاتلندی او را شاه اعلام می‌کنند.

رؤیای شیطانی **مکبث** درست از کار درمی‌آید، ولی زندگی او به کابوس مبدل می‌شود. او برای حفظ سلطنت خود بهترین دوستش و هر که را که با او مخالفت می‌کند، می‌کشد. فرمانده‌ی شجاع او هم به دیکتاتوری بی‌رحم تبدیل می‌شود.

در آخر، **مکبث** همه چیزش را از دست می‌دهد. همسرش دیوانه می‌شود و می‌میرد. وقتی ارتش انگلستان به اسکاتلند حمله می‌کند، نجبا به مخالفت با او می‌پردازند. قول‌های ساحره‌ها به **مکبث** تو خالی از کار در می‌آید و او به دست **مکدف** که همسر و فرزندانش را کشته بود، میمیرد.

نمایش **مکبث** با سه ساحره، یک روح و یک خنجر موهوم در قرن شانزدهم به اندازه‌ی فیلم‌های ترسناک امروزی وحشتناک بود.

اما هراس اصلی در تغییری است که بر شخصیت **مکبث** مستولی می‌شود. قدرت شرارتی که **شکسپیر** بیان می‌کند، در درون همه‌ی ما وجود دارد و باید پیوسته در برابر آن مقاومت کنیم.

مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.

مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص







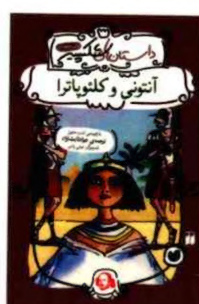


















Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر



ISBN: 978-964-307-376-3

